

صبور مقدس

دفتر شعر

عبدالرزاق "رحی"

ویژه گی ها:

نام کتاب: صبور مقدس

شاعر: عبدالرزاق "رحی"

چاپ نخست: زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی

شمارگان: ۲۰۰ جلد

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنگاه ویرایش شاهمامه، هالند

تلفون: 31(0)23 540 6224 / 31(0)63 1375 638

ایمیل: shahmoama@yahoo.com

shahmoama@hotmail.com

صفحهٔ اینترنت: www.shahmoama.4t.com

این کتاب در سایت "شاهمامه" قابل دسترسی میباشد.

حق چاپ محفوظ است.

درب‌رگهای این دفتر:

۷	- مقدمه
۲۵	- در سایه سار شعر رحی
۳۱	- چشم کاروان
۳۳	- میلاد
۳۵	- آدمی کو
۳۷	- محراب
۴۰	- گمنام
۴۱	- شکسته
۴۲	- مزرعه سرخ
۴۴	- خانه رنج
۴۵	- عطش
۴۶	- بیتاب
۴۷	- جرس
۴۸	- مرده ها رقصیدند
۴۹	- مشهد و ایران
۵۰	- قاجعه
۵۱	- دیدار
۵۵	- پنجره
۵۶	- معبود
۵۸	- پیچك وحشی
۵۹	- خیال
۶۰	- سایه ها

- ۶۱ - از آنسوی خاکستر
- ۶۳ - زادگاه من
- ۶۴ - صبور مقدس
- ۶۵ - به شهین کوچك
- ۶۷ - اشك شعر
- ۶۹ - آيينه
- ۷۰ - خوابگاه پروين
- ۷۲ - آزادی
- ۷۳ - زخمه
- ۷۴ - نجات
- ۷۵ - بزم شرار
- ۷۶ - سرزمين صيوران
- ۷۸ - به استقبال شعر بلند بهیپانی
- ۷۹ - نشانی
- ۸۱ - زندگانی
- ۸۴ - از دار گریخته
- ۸۵ - شاخ تهی
- ۸۷ - سوار
- ۸۸ - وداع
- ۹۱ - شبهای بی انجام
- ۹۲ - فردا
- ۹۳ - ذبیح مصلوب
- ۹۴ - پنهان زدیدگان خدا
- ۹۶ - تا بامداد مرگ

۹۸	- بی مروت
۹۹	- درخت
۱۰۰	- قصر شعر
۱۰۱	- نامرد
۱۰۲	- سوگندهای سرخ
۱۰۳	- دادخواه
۱۰۴	- بهار بی برگشت
۱۰۶	- يك شاخه در گلو
۱۰۷	- حباب
۱۰۸	- آزمون
	- به آنکه در برابر فرمان واپسین فاتحانه
۱۱۰	لیخند زد
۱۱۱	- فانوس
۱۱۳	- سقوط
۱۱۴	- عطش
۱۱۵	- ماهیگیر
۱۱۶	- میتوان
۱۱۹	- برج آتش
۱۲۰	- دو تا قو
۱۲۱	- ناخدا
۱۲۲	- بیضه
۱۲۳	- تنهایی (۱)
۱۲۵	- تنهایی (۲)

بنام آنکه قلم را آفرید

سلام بر نجابت خونین اشکهای مقدس که هنوز بر دامن
این سرنوشت بی رحم نخشکیده است.

درود بر شرافت مردمانی که فضیلت سرگذاشتن در پای
آرمان های بزرگ آزادی را در حافظه پهناور تاریخ آواز
داده و از خویش ساخته اند.

سلام بر کوهستان های سرکش و صخره های کمر بسته
آن که خورشیدهای جاری غرور و قیام بر پهنای آن خیمه
افراشته است.

سلام بچشم های مهربان مادری که جز نطفه شرافت و
غرور در بطن بی قرار آن نه جنبید.

سلام بر تو ای امتداد دردناك، ای پیکر آرزوهای سرکش
آزادی که نامت چون حقیقتی بر شرافت جبین تاریخ
میدرخشد.

سلام بر تو ای سرزمین من که زندگی را جز در محدوده
توالی يك فاجعه تلخ و دردناك بازندیده و تجربه نکرده ای.
من از تو آغاز گردیده ام و جوانی ام در پهنای عشق
بزرگ تو بنیاد شده است.

همراه با شکنجه های تلخ تاریخ تا ارتفاع این شب ظلمانی
با تو همسفرم و از تو سخن میگویم.

از تو که جلال و تکبر خدایان زور و توطئه را در استوای
جغرافیایی مغرورت شکسته و بر باد داده ای.

از تو سخن میگویم از تو که دستان بی مروتی در مسیر
آرزوهایت بذر ناامیدی کاشتند و بکارت سربلند غرورت را
در روسپی خانه های معامله گری های ناجوانمردانه به
نمایش گذاشته و در جلجتای انتقام جویی های وحشتناك
مصلوبت کردند.

صبور مقدس

از تو سخن میگویم ، هنگامیکه در دیدارهای غمناک مرگ
را چون تجربه غم انگیزی بدست سوده و شکنجه پنهان
سکوت را تحمل کرده ای.

خدایرا!

در تو و در خلقت تو چه بیدادی رفته است؟ گورستان
های مقدس و توغ های آغشته بخون فرزندان نام آورت
در زیر رگبار قهر خدا نمایش دردبار کدام حقیقتی است
که بدنه انسانیت را تکان میدهد.

در کدامین چار راه سرنوشت، خشم خدا توقف خواهد
کرد؟

چرا فوسیل های نجابت فرزندان تو که در دل
خاکسترهای تاریخ خفته اند باید هیمة بزم حرامیان بزدل
زمانه باشد؟

چرا چشمان حسود زمانه شکوه و جلال و سعادت فرزندان
ترا تحمل کرده نمیتواند؟

ای مزرعه سرب وزنبق های آتش که در قیام گل خمپاره
و خون مقاومت و ایستادگی را تجربه کرده ای!
از برهنگی باغ سرنوشت و از شهادت سپیدارهای بخون
نشسته ات، از بکارت غرور و قیام و از خشم مقدس تو سخن
خواهم گفت.

ای جلجتای پر هنگامه تاریخ که قامت افراشته امیدهای
را نامردان فرومایه بر چوبه های توطئه مصلوب کرده اند
و روح سرکش و تسلیم ناپذیرت را تا بلندترین قله های
درد و شکنجه صعود داده اند!
من از تو سخن خواهم گفت.

آری!

در گذرگاه تاریخ معبر خونینی وجود داشته است، که
لشکرکشیان و فاتحان سنگدل زمانه در جستجوی ثروت
های افسانوی هر باری که از آن گذاشته اند این معبر
را زیر پاشنه های خون آلود خویش زیرو زبر کرده اند.

اگر سعادت توصل به آن لحظه موعود است که انسان در گستره ایدال های خویش به تامین حداکثر نیازمندی های روحی و جسمی، فردی و اجتماعی دست می یابد، چنین شانسی در امتداد تاریخ برای ملت ما سخت محدود و گذرا بوده است.

استعمارگران بارها گلوی آزادی های این ملت را فشرده اند. تجاوزگران بارها، ستاره های بخت خود را در دل آسمان غم انگیز این ملت نجیب به رویا نشسته اند.

اما طلسم درهای پولادین اراده این ملت بدست هیچکسی نیفتاده و فرزندان با شرافت آن در گردونه های دشوار مبارزات آزادیبخش ملی به دفاع از عصمت و غرور آن پرداخته اند.

زمانیکه اندیشه های انسانی در دل تجربه های جوهر تاریخ و در بطن درد آلود سرنوشت این ملت بگونه بی موجودیت خود را به نمایش گذاشته است تا دریچه

آسایش گاه های انسانی نوین را با تدبیر بینش های اخلاقی و اندیشه های سالم بر روی مردمان و نسل های آینده آن بگشایند، غلامان درگاه ارتجاع و شیاطین مادرزاد زمانه با پخش و اشاعه افکار بدنام توطئه و دسیسه در مسیر چشمه های جوشان اراده آن بذر شور نفاق و افیون کشنده خصومت های ملی را ریخته و در ایجاد زمینه های خشن تنش های ملی و مذهبی، سیاسی وایدئولوژیک، نقش ابلیس صفتانه خود را ادا کرده اند.

و در نتیجه انطباق سناریوی اندیشه های بزرگ استقلال اندیشی و خیزش های فکری بخاطر گریز از مدارهای سنتی وابستگی ها به بن بست های طویل المدت مواجه گردیده و یا در نطفه خنثی گردیده است و پروسه جوشش های ملی و تاریخی در مقیاس وسیع و گسترده از هم پاشیده است.

فقر، گرسنگی، بیسوادی، عدم ثبات سیاسی و اجتماعی،

پامال شدن ارزش های انسانی، تحریم دگراندیشی و بازنگری ها، سانسور تحرکات اجتماعی و نقض صریح حقوق و آزادیهای دموکراتیک، تعریف های است که میتوان از توالی این فاجعه دردناک بدست آورد.

زندگی در کشور بلا کشیده ما مفهوم يك تراژدی ریشه دار تاریخی را تمثیل می کند که سناریوی آن بدست بازیگران پر قدرت زمانه نگارش می یابد.

آنهايکه هیولای فاشیزم قاره ئی را سمت وسو میدهند تا در يك چشم بهم زدن قاره ها را پشت سر گذارند، اقیانوس ها را چون بادهای سبك بالی بپیمایند، حدود و گستره اخلاق انسانی و معیارهای فرهنگ همزیستی را لگدمال کرده و در آنسوی سواحل آرام خواب های طلایی تجاوز خیمه بر افرازند .

ابر قدرت ها چون چهل پایان زخمی در برابر هم صف آرایی می کنند تا حوزه نفوذ و تاثیر بیشتری را به قیمت

آوارگی و وطن بدوشی مردمان این سرزمین جستجو کنند .

عدم فشردگی وشفافیت يك اندیشه آزاد در پرتو ایدال های انطباقی – تورم سیاسی ایدئولوژيك – خود محوری های آرمانی ونبود يك پروگرام ملی همه گیر برای پایان دادن به فاجعه فرسایش هستی مادی و معنوی و پهلو زدن های هستی براندازسیاسی همراه با تنش های ناهنجار ملی و مذهبی ملت و مردمان این سرزمین را در کام شکنجه گاه تاریخ نگهداشته است.

سکوت های مرگبار – توقف های قبل از وقت وبعد از وقت در چارراه حوادث دردناك – گستردگی ابعاد ویرانی های جنگ – اشاعه روزافزون فرهنگ ستم پیشگی – تبعیدهای اجباری ذخیره های علوم – فرهنگ وسیاست – دور زدن های یکنواخت وسنت گرایانه در مدار سیاست و مذهب و تقابل این دو در بستر تمرین های خام وبیگانه

با جوهر فرهنگی جامعه، از یکطرف بی اعتمادی ها - بی مروتی ها - خیانت های آشکار و پنهان - جفاهای علاج ناپذیر - پیمان شکنی های نا جوانمردانه - تسلیم طلبی های بزدلانه - زانو زدن ها و پیامدهای تلخ آن از سوی دگر همه و همه بار های است که بر دوش يك ملت فقیر اما قهرمان و سرافراز گرانی میکند.

بهرحال تاریخ آنهای را که به بهای نابودی تمام ارزش های مادی و معنوی در معامله های ساده و قمارهای خام سیاسی این سرزمین بلا کشیده را به مزرعه خون و آتش مبدل ساخته اند، نخواهد بخشید .

تسلسل دردناك شکنجه، فقر، گرسنگی و آوارگی این ملت به پایان خواهد رسید، اما محاسبه دشوار تاریخ با نامردان زمانه در حافظه ها باقی خواهد ماند.

سرزمین من!

با چنین سرشت و سرنوشت در بطن دردآلود بیچارگی

هایت دست و پا زدم و در دامن شکنجه های آشکار
و پنهانت زاده شدم و پابه پای تراژیدی های جانفرسایت
تراکم زمان را در ریشه های جوانی خویش به تماشا
نشسته ام.

سرم را در محراب شکسته دلم نهادم و در اقتدای زخم
های علاج ناپذیرت به نماز نشستم.

تصویر شکسته ات را در قاب خاطرات دردناکم بر دوش
کشیدم و قدم هایم را روی زخم های سرنوشت سرگردان
خویش حساب کردم.

در اندوه بی پایان بیچاره گی هایت حلول کردم و درین
سفر خودم را در کلیت خویش و ترا با گذشته های تلخ
و دشوارت تجربه کردم.

و اینك از فراز کنگره های به خاکستر نشسته و از ارتفاع
این شب هراس انگیز به آینده هایت مینگرم.

خشونت ناامیدی ها - فشردگی دل تنگی ها و بیچارگی

های غم انگیز و شکنجه پنهان خموشی های جانفرسا،
شاعرم ساخت .

سکوت در برابر این تراژیدی ریشه دار تاریخی چه
مفهومی میتواند داشته باشد؟

با مشت های گره خورده با خشم مقدسی بردروازه های
سکوت خواهم کوفت وبا تفکر پر درد در شهرستان های
پر هنگامه اندوه پایان ناپذیرت به سفر خواهم رفت
وازتوسخن خواهم گفت.

زیرا سکوت شکنجه پنهانی ایست که تحمل آن شانه های
انسانیت را خم می کند.

به گفته لوچی!

«ما شاعران با عدم می جنگیم تا بدان هستی دهیم،
مشت بر دروازه سکوت می کوبیم تا موسیقی یی
پاسخگوی بشنویم.»

بلی شعر را در چنین حدی باید پذیرفت.

وقتی رازهای پر دردی در امتداد سیر معنوی در بطن
اشیا و پدیده های طبیعی و اجتماعی و تجربه های شفاف
شاعرانه با ریشه های احساس و اندیشه گره خورده و در
زبان تخیل بیان میگردد، شعر از محدوده برداشت های
معمولی و احساساتی بیرون آمده به ره آوردی مبدل میشود
که زمین و آسمان را میتوان در قالب آن دید.

شعر واقعی آنست که گردونه های دشوار تجربه های
صمیمی را عبور می کند و پیوسته در جستجوی کشف
و بیان آن روابطی است که فضای مسلط فکری را برای
درک جهان، طبیعت و انسان بمیان می آورد.

دریچه وقوف بر زوایای تاریک اشیاء و پدیده ها را بر
مبنای تجربه هایی می کشاید که نور اندیشه و احساس
و تخیل از آن عبور می کند .

شاعر در بسترها و گذرگاه های تردید و یقین – مرگ
و زندگی و وسوسه بودن و نبودن درنگی می کند و در

جستجوی راز مرگ و زندگی پیام های یقین – حقیقت
بودن را در اوج يك مسئولیت عظیم اخلاقی – انسانی
وتاریخی با بانگ رسای هنرمندانه در گوش زمان زمزمه
می کند.

در منشور دید و در پهنای تخیل شاعرانه جهان طبیعت
وانسان وگره گاه هایکه اینها را بهم پیوند میدهند جلوه
های رنگارنگ ودرهم موثر خویش را می یابد.

در فضای شعر واقعی پیوسته صدای گام های وزین
انسان و فریاد هشدارانه بیداری حماسه و عشق را میتوان
شنید.

تلخی، دلتنگی، یأس، خشونت، خشم و امید گاهی چنان
در بطن سکوت های جانفرسا جوش میگیرند که تحمل
آن مسئولیت های انسانی را زیر سؤال می برد.

ازین روست که کوییدن بر دروازه های سکوت میتواند
آغازی برای حلول در متن روابط این پدیده ها باشد که

ره آورد آن جز يك پاسخ دشوار وصادقانه چیزی بوده نمیتواند.

بدون شك جوهر خاص تاریخ اجتماعی وسیاسی هرملتی و مختصات اخلاقی وفکری شاعر در دوره های مُعین زندگی با توجه به موقعیت های فکری واجتماعی وی بخصوص در زمانیکه شعر منحیث حربۀ شعارگونه در مبارزه به کاربرده میشود، نمیتواند در بررسی های محتوای شعر مطرح نگردد .

عصیان های فکری وهیجاناتی که در محیط مبارزه سیاسی مسلط است، به سادگی اثرات خود را در شعر بجا میگذارند.

اما وقتی عصیان های اجتماعی وفکری به سردی وتوفان ها به آرامی وایمان ها به بی اعتقادی می انجامند، سوال بزرگی در برابر مسئله ماندگار بودن شعر بوجود می آید. اما اگر انسان در محور تمام تجربیات ودر ژرفای مسایل

صبور مقدس

اجتماعی و عمق برداشت ها مهره در حال حرکت است، با وصف این همه میتوان به جاودانگی شعر امید بست. از این روست که در پهنه شعر واقعی همیشه انسان چون آمیزه بی از عشق و حقیقت در تکاپوست. انسانی که چون سپیده دمی فردای نوید بخش را در آغوش می پروراند، فردایی که نشانه بعد پر نور زندگی آلوده آدمی است . آری انسان این «صبور مقدس» باید فرمانروای اقلیم پهناور زندگی باشد و شکوهمندانه بمیرد. با این گستاخی های جسته و گریخته در کمال فروتنی و اعتراف به نادانی های خود می خواهیم در برابر تمام بزرگمردان عرصه دانایی های شعروادب سرتعظیم و احترام فرود آورده طلب پوزش نمائیم. قابل یادآوری میدانم که:

چپاول بی رحمانه ثروت های مادی و معنوی در نتیجه فروپاشی سیستم های اجتماعی و سیاسی کشور بر بدنه

فرهنگ تاریخی و ارزش های نو بنیاد فرهنگی فاجعه جبران ناپذیری را تحمیل کرد.

آثار و نوشته های قلمی چاپ نشده که در آینده می توانست متضمن تداوم کارهای وسیع فرهنگی بخصوص در عرصه شعر و ادب باشد ازاین جمله اند.

نسل جوان که نخستین تجربه های خود را در عرصه شعر و ادب به آزمایش گرفته بودند، محصول سال ها کار و زحمت فکری را در میان دمه و دود جنگ ویرانگر از دست دادند. مجموعه قلمی اشعار و نوشته های اینجانب نیز از جمله آنهاست که در کام جنگ فرو رفته نابود گردیدند.

آنچه را در این مجموعه میخوانید، محصول جمع آوری اوراق پراکنده شخصی خودم و آنهاست که بطور شخصی نزد دوستانم بوده، بعضاً به کمک حافظه و قسمتی از آن در غربت و آوارگی سروده شده اند، بهمین دلیل در قید

صبور مقدس

زمان نیامده اند و به شکل مجموعه کوتاهی تدوین گردیده است.

گرچه قسمتی ازین اشعار سال های قبل در مطبوعات کشور انعکاس یافته اند و من نسبت تنگ دستی های که گریبان گیرم بود، به چاپ مجدد بعضی از آنها مجبور گردیدم ازین ناحیه طلب پوزش می کنم.

با عرض احترام

ع. رَخی

اهدأ

به سرزمین محبوبی که شکنجهٔ غربت را
به جرم دوست داشتنش تحمل کرده ام.

ای مزارع آتش سید اسلام
ای مزارع آتش سید اسلام
ای مزارع آتش سید اسلام
ای مزارع آتش سید اسلام

چشم کاروان در دو ریتم

این زندگی سرود غم بی صدای کیست؟
این سرنوشت قصه درد آشنای کیست
یارب چمن ستمکده ناروای کیست
این مشت خاک گرد ره ماجرای کیست
وین آشیان غمزده ماتمسرای کیست

زین بوستان شب زده تنها فسانه ماند
وز قامت بلند وجوانش نشانه ماند
شمشاد نخل های جوان بی کرانه ماند
آغوش نسترن بخدا بی ترانه ماند
سوک نبود باغ بسی عاشقانه ماند

فریاد در گلو زغم ما شکست وریخت
این ماجرای تلخ دل ما شکست وریخت
هستی زبیم وحشت فردا شکست وریخت
ساز نفس به پرده لبها شکست وریخت
گل خنده ها به باغ تمنا شکست وریخت

* * *

بلوغ فصل هایش را کمال شبی نمی نه
گلوی زخمی امید ها را مرهمی نه
برای غصه های نا تمامش همدمی نه
حدیث دردهایش را خدایا محرمی نه
رکاب رخس می افتد صدای رستی نه
نمیدانم چه قانونیست یا رب زادگانش را
که با خمپاره می کوبند مغز استخوانش را
لگد مال ستم کردند جسم ناتوانش را
بخاشاک سیه بستند چشم کاروانش را
به کشتنگاه شب بردند جان بی زیانش را
نشان بی نشان بین به محراب جبین او
چوب بسمل می تپد درخون امیدآخرین او
بگوش لحظه هاجاریست آهنگ حزین او
بسنگ غم شکست آخر بلور مرمین او
چه وحشتناک می میرد شکوه نازنین او

میلا د

چه آشویست ؟

که خنده بر لبان برگ می خشکد
وهر شب شاخه سبزی بخاک سرخ می افتد

چه کس در امتداد چشمه بذر شور می کارد ؟

شکوه لهجه در پاچه بیرنگ است
زال چشمه ها را حشمتی نیست
من از سرمای شب در کوچه های تنگ بی آواز -

می ترسم

صدای ماده گرگان گرسنه نیز

که از ژرفای سکوت دشت می آیند -

دل گیراند

من از مستی گرگان

در سکوت سرد یخبندان
هراسانم

زمستان را
و آن معیوب مادر زاد دیگر را
که پاییزش همی خوانند
میدانم

و اما من
بهاران را نمیدانم
که در فرجام این آشوب
چه رنگی باز خواهد داشت
خداوندا !

اگر دستم بدامان بهاران می رسید یکدم
طلوع سبز صحرا را
فلق ها را

و میلاد عزیز آذرخشان را
به زیر سایه های شوخ مجنون بید باغستان
یکایک فاتحانه سجده میکردم .

آدمی کو

نفس در سینه می سوزد دریغا
محرمی کو
ز ساز دل نمی آید خروشی
همدمی کو
بساط عرش هستی پایمال یاس شد آخر
زمینِ دل نگارِ جانِ ها را
مرهمی کو
سپاه غصه می تازد، لوای رنج میرقص
رکاب رخس می افتد خدایا
رستمی کو

چه وحشتناك خشكیده سپیدار بلند باغ
بلوغِ نارس سبزینه ها را

شب‌نمی کو
عطش میبارد امشب از سکوت آسمان ها
گلوی زخمی دریاچه را لطف

نمی کو
زمین ماتمسرای قصه های ناتمام است
ازین وحشت سرا بدتر خدایا
عالمی کو

در میخانه ویران وحدیث باده ها خاموش
ز شبگردان نمی آید صدا آتش

دمی کو
یکی بدخو دگر زشت وکسی آلوده جرم
دلم زین خاکیان دون گرفته

آدمی کو

محراب من

آنگاه که خورشید
بر کنگره های خاموشت خیمه می افراشت
و صدای گام های طلوع
خواب جوانی صخره ها را می ربود
آنگاه که غروب جاری دهکده ها
بر قاب رود باران آرام
مصور می شد
جوانه خوشه های پروین
از طراوت صمیمانه چشمان تو
سیراب می شدند

آنگاه که فلق
بر انکسار دره های انیلاق
می شکست
صدای گام های آذرخش
بر جاده های سبز گندم زار
هموار می شد

و باران
حلاوت غریز رویش را
در ذهن تشنه جنگل
تکرار می کرد

آنگاه که باد
در انحنای حجره های آب می خزید
و دریا
تلاوت جاودانگی را
در پرده های ساز میخواند

من
با لب خند شقایق های ساحل نزدیک
مطهر می شدم
و آنگاه که
جوانی بی آب
بر لبان غروب زده ساحل
بوسه می افشاند
من در اقتدای سحرگاهان زفاف
به نماز می استادم
مهراب من
آغوشِ مهربانِ تو بود
ای قامتِ زخمی امیدهای من
ای میهنِ عزیز

گمنام

آنجا فراز تربت آرام و کوچکی

يك شعله در سیاهی شب سوی آسمان «*»

آواز میدهد

این شعله راز چیست که در پرده سکوت

تکرار می شود؟

آنجا مقام کیست که فریاد گرم او

در کربلای عرش خدا چون حقیقتی

هموار میشود؟

شاید جوانی ایست

یا توغ آرزوی جوانمرگ کودکی ایست

که بر دار می شود

.....

« * » به تعبیری از شاملو

شکسته

با اشکهایم
طهارت می کنم
و در اقتدای زخم هام
به نماز می ایستم
محراب من
انکسار قلب سوگوار من است
که بر دوش می کشم

مزرعه سرخ

اگر زکوچه گذشتی
ز امتداد دردناك نوجواني من
به بی زبانی در وازه های در زنجیر
به لحظه لحظه سکوت غمین خاطره ها
سلام ما را برسان

اگر به شهر رسیدی
به کربلای ناتمام تپش های زمین
به وعده گاه شهیدان نامراد و خدا
به ذره ذره خاك زَمَن تيمم كن
و در سکوتِ سوگوارِ خانقاه درود بخوان

اگر به باغ رسیدی
به ماجرای ناتمام انتظار و سفر
به پای زخم انکسار نسترن بنشین
و برگ برگ سپیدار را
به سجده بگیر

اگر به مزرعه سرخ
به انحنای گذرگاه نازنین مرگان
گذر فتاد ترا
به زیر سایه آن توغ رنگ پریده نشین
و در طلوع سحرگاه خاطره ها
بیاد لحظه سوگند من نماز گذار.

خانه رنج

بخواب ای دیده ای دریا

بخواب ای چشمه رنگ

بخواب ای کودک گریان

که این گهواره تا پایان شب شاید نه جنبد

همچو شب تاب

بخواب ای زنده دار لحظه هایم

بخواب ای شاهد ویرانی من

بخواب ای کشتی لرزان

که امشب می فتد دریا دگر از موج

در آغوش گردابی

بخواب ای آسمان سرد

بخواب ای کهکشان درد

بخواب ای خانه رنج

که این ویرانه می گردد تهی

از نور مهتابی

عَطَش

ما در آینه تکرار
بر مدار غم خویش
همچنان رقصیدیم
بود آیا که شبی
شهر ماهی صبح
برج گرداب شبستان شکند ؟
ما چو يك نقطه خار
در ته جدول این مزرعه خشك نشستیم بخاك
بود آیا که فلق
گره ابر گشاید
و خدا گریه کند
تا که بغض عطش سرخ بیابان شکند ؟

بیتاب

می خزد آهسته روی بسترِ امواجِ شب
خواهشِ آغوشِ مردِ مست در چشمان او
می چرد آهوی شوخ تازگی های بلوغ
بر چراگاه بلند قله پستان او
در هیاهوی بلند آبشاران تنش
می شگوفد غنچه های خواهشِ عریان او
و آن کبوترهای سرگردان غرق تشنگی
می پرند بر انحنای سایه مژگان او
می درخشد گوهر تابندگی های هوس
در زلال چشمه توفانی عصیان او
میمکد مهتاب هر دم همچو کرم تشنه بی
شبِ شرمِ جوان را از کف دستان او
مزرع خورشید گل کرد در قیام انتظار
زیرِ ابرِ گریه بارِ جنگلِ زلفان او
غرق رویاهای سنکین است می پرسد زخود
می رسد سالارِ روئین می رسد مهمان او؟

جَرس

نفس باد درین بادیه تنگ است هنوز
سایه افکنده قزح بازی رنگ است هنوز
گردِ آشفته ره با عطش کام بهار
در سکوت دل ویرانه بجنگ است هنوز
مرمر سینه فریادِ سحرگاه غرور
هدفِ بوسه شبخونِ خدنگ است هنوز
نشوی غافل ازین عرصه نیرنگ بلا
با خبر باش که در بیشه پلنگ است هنوز
همگی رنگ فروشند وزی رنگی ما
عرصه بازی انصاف دو رنگ است هنوز
جَرس قافله در گوش زمان میخواند
بارِ این اشترِ بیمار گرنگ است هنوز

مرده ها رقصیدند

در شبِ جشنِ زفاف

هدیهٔ باکره گِی هایت را

گلِ خمپاره بدامانِ تو ریختند بسی

با خمِ شانهٔ سربِیِ زمان در دلِ شب

برفِ آشفتهٔ گیسویِ ترا شانه زدند

(مرده ها رقصیدند) *

زنده ها خندیدند

و تو در آئینهٔ قابِ زمان

عکسِ این فاجعه را نقش زدی

ای عروسی که کهنسالِ تراز سدهٔ اجداد منی

.....

* اشارتی است به (رقص مردگان) اصطلاح که برای بار اول در

زمان تسلطِ فندومیتالیست ها در افغانستان به کار برده شد.

مشهد ویران

تنت بوی ریا دارد
زاغوشِ کدامِ معروفه شبگرد می آبی؟
نگاهت بسترِ لبریز از پستی
نشانِ انتقامِ کیست در چشمان بی تابت؟
کدامین شیشه بشکستی
کی را در اوجِ یک پیمان رها کردی
و با این کولبارِ ننگ
آن سوگندهای سرخ
بحرابِ تزرعِ سجده شیطان ادا کردی

زدی پُل از زلالِ آبِ روها
گذشتی از شکنجِ موجِ يكِ پیمان
و در آنسوی اقیانوسِ پستی
خیمه افراشتی

برو ای شاهدِ آلودهٔ جرم
برو ای مظهرِ عریانِ پستی
تو و دنیایِ بدنامِ خیانتِ ها
من و این مشهدِ ویرانِ هستی

فاجعه

حدیثِ جنگلِ تر ، قصهٔ تبر همه جا
غمِ شکنجهٔ مرغانِ در سفر همه جا
شکسته قامتِ باغِ و خمیده سرو بخاک
نشانِ جنگلِ افتاده از کمر همه جا
ستاره مرثیه مرگِ باغبان میخواند
شبِ شهادتِ آن نخلِ بارور همه جا

سکوتِ بغضِ جداییست در شبانهٔ باغ
شگفته غنچهٔ گمنام اشکِ تر همه جا
چه فاتحانه رسولانِ بعثت شبِ ها
بگوشِ فاجعه بستند این خبر همه جا

دیدار

من از ویرانه می آیم
من از فریادِ گرم نارسایی
من از ماتم سرای قصه های ناتمامی
من از بیداد
زخشم آدمیزاد
من از بارانِ سرب و باغِ آتش
زُملکِ رستم و از شهر آرش
من از کشتارگاه نازنین مرگان – جوانمرگان
ز بغضِ تیره شب، شب پرستان، شب نشینان
زیای چوبه های دار در صحرای ویران
ز بازارِ نمایش های وحشتناکِ انسان
من از ملکی که فرمان میدهد بیگانه می آیم
من از ویرانه می آیم

تبارِ سنگم واز نسل دردم
که می جوشد غرور در آه سردم
خزان آغوش واکرد در بهاران
سکوتِ زخمی آن فصلِ زردم
من از پاییز
من از تاراجِ گل از سَرَدی گلخانه می آیم
من از ویرانه می آیم
ز ملکِ خودکُش و بیگانه پرور
ز گورستانِ سالارانِ سَرور
که دست چرخ با پستی نشاندش
ز رنگِ غم هزاران تاج بر سر
غمش محراب و نامش سجده گاهم
تن زخمی یادش خانقاهم
زالالِ چشمه سارش آب رویم
غرورش اقتدای شام گاهم

من از قبله
من از خورشید
من از درهای بشکسته
من از دیدار خون آلود آن کاشانه می آیم
من از ویرانه می آیم.

پنجره

* باز کن پنجره را *

که شفق

سوگِ ویرانی چشمان ترا

قصهٔ مرگ ترا

در دلِ جدولِ آب

در غمِ انگیزه‌ترین ساز و صدا

می خواند

* باز کن پنجره را *

که فلق

شعرِ خاموشی چشمان ترا

قصهٔ مرگِ ترا

در دلِ این شبِ درد

گوش در گوش خدا

می خواند.

.....

* مشیری

معبود

صدای گام هایت را
از انحنای تاریکِ بیداد می شنوم
و اینک تو
از بطن برهنه توحش
فریادِ گرمی را
در امتدادِ دردناکِ لحظه ها
چون خوشه هایی از نور
رها می کنی

حضورت را
در محراب شکسته دلم
و تصویرت را
در قابِ خاطرات دردناکم
احساس می کنم
تو می آبی
و خورشید باورم در قدومِ مبارکت طلوع می کند
من
با عزیزترین سوگندها به نامت
طهارت می کنم
و در اقتدای آوازت به نماز می ایستم
ای قامتِ زخمی آرزوهای من
ای معبود

پیچک وحشی

چرا نو زادِ گل ها را
ز آغوشِ بهاران می ربایند
چرا بر پای سوسن ها
ز شب‌نم پای زیب نقره می بندند
و اما...

پیچکِ وحشی
چرا در غربت ویرانه می خشکد؟

خیال

من از شبانه ترین لحظه سکوتِ غمین
و از خموش ترین مرزِ بی فروغِ فراق
غبارِ راه به چشم
حمیل اشک پریشان در بلور نگاه
گره گریه شادی به چارسوی گلو
و زخم خنجرِ يك یاد در خرابه دل
سوار رخس خیال
بسوی جدولِ ویرانه هات می تازم
بسوی سلسله یادها و خاطره ها
بسوی خاطره کودکی ام
بسوی قصه شیرین نوجوانی خویش

سایه ها

شب چه بی پایان
خستگی خمیازه پنهانِ شب را در سکوت
آرام می بلعد

چشمه ها ساکت
لانه های جدول آب از غریو بادها خالی
انحنای دشت از رقص غبار یادها خاموش
شب چه بی انجام و ظلمانی
ثقلت پندار گنگ ساریان بر کرده ره
ره چه طولانی
سایه ها از محور اندام ها مفرور
سایه ها رخت سفر بستند
سایه ها هرگز نه گشتند باز سوی شهر ظلمانی
باز اینک شهر بی لبخند خورشید
شاید این جا
سایه ها هرگز نگردند باز روزی
بر مدار خویش دیگر.

از آنسوی خاکستر

چه مُلك درد بر دوشی؟
گلوگاه تا فراموشی خانه های وسعتِ شهرِ عزا خالی
صدا در انزوای گوشه های کربلا خالی
رواقِ مسجد از آوای قرآنِ خدا خالی
و دستانِ دعا تا رحمتِ بی انتها خالی
چه فصل زرد پوشی؟
خزان آغوش واکرده بچشم آرزوی پاك
گره نا مرادی هاست زخمِ ریشه های تاك
چو بسمَل می تپد در خون بهاران با شیار چاك
سر رستن نیست جنگل را در آغوش طلسم خاك

چه درد آلود آغوشی؟
تمام سرنوشت از شهر آتش کولبارش بوی خاکستر
گرانی می کند بر شانه هایش زندگی در کوی خاکستر
چو می ایستد بنام اقتدا در استوای درد
صدایش می کند آتش فروش پیر از آنسوی خاکستر
چه ملک درد بر دوشی؟
چه درد آلود آغوشی؟
چه فصل زرد پوشی؟

زادگاه من

نامت

چون عنکبوتی بر جدولِ دستانم لانه بست
هنگامیکه هوای سجده می کنم
و در بیکرانِ خاطراتِ عزیزت

نیایش میکنم

خورشید در دستانم طلوع می کند

ای سرگذشت من

خطوطِ دستهایم

از نام تو آغاز می شود

وجوانی ام

در پهنای عشق بزرگ تو

بنیاد میشود

ای سرگذشت من

ای مظهر برهنهٔ بیداد روزگار

ای زادگاه من

صبور مقدس

می خواهم

با قامتی به بلندی نام انسان

بر کنگره های واژگون هستی بایستم

واز ستیغ خون آلود تاریخ

راهی بسوی افق های باز

و بلوغ سپیده های زندگی بگشایم

وهنگامه فریادم را

چون خشم صمیمانه بی

بر انجماد دردناک لحظه ها

رها کنم

و تابوت یاس را

در اعماق عدم مدفون کنم

تا انسان

این صبور مقدس

فرمانروای زندگی باشد

و شکوهمندانه بمیرد.

به شهین کوچک

برای بارِ اول
برای بارِ آخر
در آغوشش کشیدم
دهانش عطرِ شیرِ تازه میداد
دو چشمش چون دو تا گنجشکِ معصوم
هراسان بود از پاییز
و من دیدم که همچون موم گرمی
میان بازوانم سرد میشد

و قلب کوچکش آرام آرام
تپیدن را رها می کرد
و من فهمیم آن لحظه
دگر هرگز نمی خندد
دگر هرگز نمی گرید
دگر حتی برای بار اول هم
دگر حتی برای بار آخر هم
و او در خواب ناز کودکانه
بدیدار خدا می رفت.

اشک شعر

با شمعِ اشکِ های گره خورده با سکوت
در امتدادِ تلخِ سیاهی لحظه ها
ره می برم به جنگلِ انبوهِ حادثات
و آنگه به شعله های درخشانِ اشکهام
اندوه زارِ دامنِ شبرنگِ خویش را
در آخرینِ دقایقِ يكِ انتظارِ تلخ

تنویر می کنم

فانوسِ زخمِ های خودم را شبِ غریب
بر دربِ آرزویِ دلِ آویزه می کنم
وانگه به زیرِ سایه کمرنگِ لحظه ها
آن سرنوشتِ ظالمِ واینِ سرگذشت را
در قابِ خاطراتِ تهی از نشاطِ خویش

تصویر میکنم

بر می شوم به رقصِ شبانگه چو روحِ باد
در لانه های پر شکنِ انحنای آب

سر می زنم به غمکده سرنوشتِ شب
ره می برم به جنگل و دریا و آسمان
با دخترانِ جنگل و دریا و آسمان
در لحظه های شب زده همخواب میشوم
وانگه نشاط و نفرتِ آن خوابِ گرم را
در واپسین دقایقِ یک ظهر تجربه
تکثیر می کنم

پر می شوم ز درد
لب ریز از نشاط
در امتداد تجربه های عزیز خویش
ره می برم به سوی افق اشکِ شعر را
تحریر می کنم

می افتم از نشاط
می خشکد اشکهام
ره می رسد به آخر و در انتهای راه
می بندم آن دریچه بیرنگِ درد را
می افتد آن شراره فانوس و باز من
تکدیر می کنم

آئینه

در برهنگی يك شام خون آلود
خمیازه اعدام گاه
سایه های مخوف
من و ریسمان
غرورم را
بی هیچ محکمه بی
بحلقه قانون بستند
و فریادم
که جز خشم مقدسی چیزی نبود
در خلاء
بی هیچ التماسی
شکوهندانۀ مرد
میدانم
در يك رستاخیز عظیم
نقش مصلوبم را
در سطرهای درخشان آئینه خواهند دید.

خوابگاه پروین

من در تمام شب
در انحنای منجمدِ کوچه های باغ
تا انتهای وحشی يك انتظارِ تلخ
بیدار مانده ام

تا بشگفتد بلوغِ بلورینِ آفتاب
تا گل کند سحر
وانگه امیدِ خفته به رگ های نسترن
چون خوشه های سرخِ شفق بارور شود

من در تمام شب
در سوگِ خشکسالی فصل شکوفه ها
در ماتم برهنگی لانه های آب
بر انکسارِ شاخ سپیدارِ نوجوان
بر زخم های پیکر امید های باغ
چون ارتعاشِ مضطربِ شمع نیمه جان
لرزیده ام بخویش

من در تمام شب
دیدم ستاره ها به زمین می فتند و لیک
دستانِ بی مروتِ اشباحِ دوزخی
بر خوابگاه خوشه پروین نمی رسد.

آزادی

از انحنای مزرعه خون و آتش آمده ام
خاطره قصه های سربی روزگارم
و مظهر عریانیِ توحش
قصه های من
از تسلسل بی شرمانه خمپاره و خون
از شهادت سپیدار های بلند باغ
از جوانمردگی جوانه های عشق
و از فشار دشنه بیداد بر گلوی آزادی
آغاز می شود.

زخمه

شب سراسر چیره گشت و آن شرار افتاد و مرد
اختر شب زنده داری از مدار افتاد و مرد
دشنه زد اندوه در آغوش هستی آنچنان
کاقبت این زندگانی بار بار افتاد و مرد
شهر گورستان خاموشیست در آغوش درد
توغ سبز آرزوها در مزار افتاد و مرد
دست سرما تیشه زد بر ریشه باغ و بهار
برگ برگ آن چنار بردبار افتاد و مرد
زخمه زد ایام بر تار سکوتِ زندگی
نغمه شیون گشت واز آغوش تار افتاد و مرد
آنکه او حلاج خو الماس شد بر تاج دار
برده مشرب سنگ شد در پای دار افتاد و مرد.

نجات

هنوز

در جدولِ آشفتهٔ دستانم

خطوطِ موازی و راست

تا امتداد استوای سر پنجه هام

تداومِ یادِ را تصویر میکند

وتوای نجاتِ خونین

که در آتش نشسته ای

مرا بخویش بخوان

بزمِ شرار

به زخمِ سینه باغ و بهار گریه کنم
به روحِ تشنگیِ آبشار گریه کنم
دریده دامنِ ناموسِ لحظه ها بخدا
به بی زبانیِ بغضِ شیار گریه کنم
هَبوطِ سرب و قیامِ قدیمِ شعله نگر
به رقصِ بسمل و بزمِ شرار گریه کنم
به بزمِ شعله نشستیم در امیدِ وصال
به نا تمامیِ این انتظار گریه کنم
تمامِ عمرِ فلکِ تیشه زد به ریشه من
به بی مروتیِ روزگار گریه کنم
به روزِ غمِ نگرفتِ دستِ احتیاج مرا
به بی وفاییِ پروردگار گریه کنم
بیر مرا به تماشایِ عیدگاهِ خیال
که قطره قطره کنم جویبار گریه کنم.

سرزمین صبوران

تا کجا خواهی راند
ابلقِ وحشی جنونت را؟
و در کدامین چار راه
خشم نا مقدست
فروکش خواهد کرد؟
ای تا جدار آتش و خون!
سوار آتش بر دوش!
ای که بر گرده های جانور گستاخ
رکاب میزنی
بنام خدا توقف کن.

رسوم سوگوارِ ایلّاق های بی علف را

حقیر شمار

و خواب زخمی دهکده ها را مشکن

اینجا

ماهیان در انزوای تشنگی بخواب رفته اند

وصخره های خونین

دریا دریا منتظرند

برای خدا

بر اجسادِ ورم کرده آرزوها

عنان مکش

و سرزمین گرم صبوران را

بخون پاشنه هات

آلوده مکن.

به استقبال شعر بلند بهبهانی

جفای باد به ویرانه سرکشید بیا
صدای فصلِ درو را چمن شنید بیا
هجومِ لشکرِ بیداد شب به تیغِ ستم
گلوی زخمیِ فانوس را درید بیا
دمِ شرارتِ پاییز در قیام بهار
رگِ صدا و نفس های گل برید بیا
ندیده پیچکِ وحشی بلوغِ لذت نور
چو کرم شب به دل لحظه ها خزید بیا
نیامدی که فرو ریخت خوشه های غرور
کنون که قامتِ سرو سحر خمید بیا
تمام شب ز دل آسمان ستاره " رحی "
شکست و ریخت دریغا کسی ندید بیا

نشانی

با نگاهی به شعر "نشانی" سپهری

در سکوت شب تنهایی درد
کودک از مادر خود می پرسد
خانه ما بکجاست
پیره زن شعله آهی که نهان داشت به ویرانه دل
با دو - سه خنده کوتاه کشید از قفس سینه سرد
خوشه اشک زقندیل دوچشمان ترش
بر پریشانی گهواره دامن شکست
و به ایمای نگاه
به زبانی که خدا میداند
کوه سر مانده به دامن فلک را نشان داده و گفت
پس آن کوه سیاه
غم سراپست که در خشم خدا می سوزد
میروی تا دم دامن سیاهی بلند
از هبوط شب خمپاره و خون میگذری
پای بغض عطش سوخته دشت ز پا می افتی

و ترا وحشت گرمی فرا می گیرد
تا نگه می فکَنی
قامت شهر هویداست ز دور
شهری که گشته فراموش ز پندار خدا
می روی تا دم دروازه شهر
پای فواره تکرارِ توحش
دست و رو می شویی

لحظه چند بخود می آبی
زنبقِ شعله گرم
در اجاقِ دلِ ویرانه شهر
آنطرف پیره زن جادوگر
پاره های جگر شعله بدامان دارد
اینطرف زنگی بی مست
روی خاکسترِ شب می رقصد
و از او می پرسی
خانه ما بکجاست

زندگانی

زیر این سقف کبود
که در آن ترس فرو ریختن است
زندگانی چه عبث
مثل يك سائل پیر
کز خم کوچۀ متروک گذر دارد همیش
بی صدا می میرد

زیر این دخمه خون
زندگانی چه عبث
مثل يك قایق بی قایق بان
که ز تازانه موج
گاه با همهمه بادِ روان
میروود سوی دیارانِ خدا می میرد.

زیر این سقفِ تهی از همه نور
که در او وحشتِ تاریک فرو می بندد
وسعتِ پنجره را

زندگانی چه عبث
مثل يك دودِ سیاه
سر به خاکستر شب می ساید
دست ها یکسره آلوده بخون
چشم ها منظرهٔ وحشتِ ویاس
سایه ها در پی هم
حرفِ يك عشق دروغ
می دَوَد در خم هر کوچه شهر
شهرِ مفلوج دگر می پوشد
زیر بارانِ فساد

من به هستی خودم
به تن زخمی شهر
زیر رگبار جنون

صبور مقدس

و به فریادِ فرو مرده به گردابِ گلو

بسی اندیشه کنم

آی ای همره من

زندگانی چه عبث

همچو تاری که در او مرده نوا

زیر مضاربِ جفا می میرد

سرنوشت است چنین

پای تقدیر کجاست

من چه نامردم اگر

توغِ فریادم را

زینتِ سینۀ این مشهدِ ویران نکنم

از دار گریخته

فریادی هستم
از گلوگاه فقر
که از دیار تشنج های مرگ می آیم
و از سرزمین کشتارگاه های شب .
ره توشه ام زخم های ناسور است
که بر دوش میکشم

کوله بارم فقط
انکساریست
که بر قلبم سنگینی دارد .
بر هودج ذهنم
خاطره اعدام گاه
و ریسمان خون آلودی را حمل می کنم
من از ماجرای دوزخ بر گشته ام
من رم کرده کشتارگاه ام
و انسانی
از دار گریخته ام من

شاخ تهی

حیف این عمر که بیهوده گذشت
بهوا داری آن عشق دروغ
حیف این دل که چنان آبله بی
زیر باران هوس هات فقیرانه شکست
حیف این دست که چون شاخ نیاز
بر زمین تن آلوده خمید
حیف این چشم که معتاد تو شد
وای ازین دیده که بیهوده گریست
حیف این قلب که بیچاره چو اشک
زیر پای تو هوسباز غریبانه شکست
" برو ای دختر پالان محبت بر دوش "
" بخدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست "

من صمیمانه به تو شاد شدم
به خیالی که شوی همسفرم تا دم مرگ
تو نگفتی که صمیمانه مرا میخواهی؟
تو نگفتی که بجز عشق مرا
در دلت جا ندهی؟

با توام ای همه ترفند و فریب
تو چه کردی بمن ساده عشق؟
بخدا سیرم ازین بازی طفلانه دگر
اینک ایندل که بمن دادی ببر
بروای مظهر ناپاک گنه
تو درختی که ترا در شب تار
دست بیگانه فراوان چیدست
من نخواهم که از آن شاخ تهی
سیب دندان زده بی را بخورم.

سواد

عروسِ روز با نامحرمی خوابید
و شب از بطن خود آن فصل های کور را زایید
بهارانش،
هوا عطری زخونِ غنچه های مرده می افشاند
میان پنجه های باد و باران خار پنهان بود
و تابستان،
تنوری بود که دایم لاشه می بلعید

و در زهدان بیمارش
جنین چار چشم فقر می جنبید
خزان،
تابوت ها بر دوش
سفر میکرد باز از انحنای باغ
و هر شب انکسار ریشه ها را
کرم های خستگی میخورد.
زمستانش،
چو زخم ریشه های بیوه عریان بود
سواد روی برف از کوچ واز هجرت خبر می داد
هریر ماده گرگان گرسنه
رها در انجماد لحظه ها میشد
وعکس وحشی فریادها در امتداد سرد می پیچید
اتاق فاجعه از ارتعاش لحظه ها آینه بندان بود
و نامحرم هنوز خمیازه می آورد.

وداع

کشتی نگاه هایمرا
در اقیانوس مست چشمانت رها می کنم
و امواج دست هایم را
در بیکرانگی ساحل آغوش.
بگذار
باران اشکهایم
بر بلور چشم هایت
طرح مرتعشی از واژه وداع
تصویر کند

من میروم،
به گام های صبور ولی ناتوانم
نگاه کن

حصار دستانم را
ولحظه های راستین عشق را
بیاد بیاور
و به عشق من باور داشته باش.

لیلای من، شگوفه من، نو بهار من
ای چلچراغ روشن شبهای تار من
محبوب من، فرشته من شهسوار من
ای نور چشم و دیده من ای قرار من
با من بمان الهه آینه دار من
عشقم تویی و ساغر و مینای من تویی
در لحظه های غمزده رویای من تویی
رمز طلوع نور به شبهای من تویی
جز تو مرا مباد چو فردای من تویی
سوگند بر خدای که لیلای من تویی
در شام دو چشمان تو نقش سحر مرا
در کوچه مزگان تو باشد گذر مرا
هر شب به سرا پای تو افتد نظر مرا
در بزم بی حضور تو خون است جگر مرا
سوگند به شام زلف توای همسفر مرا

شب های بی انجام

مرا ای هوش یاری کن درین پهنای بی انجام
رهابی ده مرا باری ازین رویای بی انجام
طلاطم می کند اشکم چه عصیانی عجب شوری
ز ساحل عمرها دورم درین دریای بی انجام
گهی خاموش و مدهوشم گهی پیمانه بردوشم
گهی آرام چون ساحل گهی گرمای بی انجام
نگاه ماهتاب ساقی و غم ها دانه انگور
اجاق دل چو مینایی شب تنهای بی انجام
صدا زنجیری درد و هوس پا بر رکاب عمر
جنون مشق دوام دارد درین غوغای بی انجام
به هر نقش قدم تصویر زنجیر است و فریادی
خرد گم کرده راهش را درین صحرای بی انجام

فردا

خورشید مرده است
در حجره ها هستی ویران بی فروغ
قندیل های وحشت و بیهودگی و درد
نور درشتِ فاجعه هموار می کند

يك انتظار تلخ
در ژرفنای خویش
آهسته می کشد تن مفلوج شهر را
فردا چو رسم کودکانه به رخساره های یخ
در رهگذارِ هجرت گرمای لحظه ها
از خویش می رود
یا آب می شود

ذبیح مصلوب

زخم هایم

چون اژدهای سالخورده

دهان گشوده اند

تا آخرین لاشه حجراتم را

در اشتهای وحشی خود فرو برند

اشکهایم

که از هبوط غمناک شان

بر دامن بیچارگی هایم به ستوه آمده ام

رهایم نمی کنند.

ای تشنج مرگ

در من حلول کن

تا بار دگر

در انزوای شب زنده داری هایم

خموشانه بگیرم.

من مظهر برهنه شکنجه ام

من ذبیح مصلوب بر چوبه تقدیرم.

پنهان زدیدگان خدا

این اژدهای پیر
این لحظه های شوم
چون زخم های قرمزی ریشه های غم
دندان گشوده اند

تا آخرین سلول تهی از نشاط را
در اشتهای وحشی خود زیر و روکنند
اندام های یاس
در امتداد ره
خمیازه می کشند

تا آخرین صدا به گلوگاه شهر را
در کام های لعنتی خود فرو کنند

سوسمار های مست
در حجره های دشت
در ماتم برهنگی لاله های سرخ
آرام خفته اند
موش ها تمام شب به گذرگاه نقب زدند
معروفه های پست
چون قدسیان در گه عرش خدا چنان
چادر کشیده اند
تا درز های پینه جرم و گناه را
با پاره های هاله قدسی رفو کنند
سوداگران اشک
پیامبران مرگ
این راهبان عرصه کشتارگاه شب
کنجی گزیده اند
تا در هبوط خون نفس های خویش را
پنهان زدیدگان خدا شستشو کنند.

تا بامداد مرگ

به آنکه صادقانه دوستش دارم

وقتی تو نیستی

ای همصدای من

هستی بدوش زخمی من در تمام ره

چون کوله بارِ شمع غریبیست کاقبت

در انزوای یکشب مسموم و بی صدا

خاموش می شود.

وقتی تو نیستی

ای اشتیاق من

تابوت لحظه های من ای آبشارِ عشق

با برگ های یاسِ گره خورده با سکوت

در وحشتِ برهنگی يك خزانِ سرد

گلپوش می شود.

وقتی تو نیستی

ای ناخدای من

من زورقِ شکسته به دریایِ آتشم

ساحل کجا و من؟

ای احتیاج من

نامت به حجره های تنم ریشه کرده است
ای شهسوارِ قافله هست و بود من
ای وجود من
ای تا جدارِ مرزِ غرور و قیام حسن
آغوشِ تو پناه غم و احتیاج من
ای چشمِ تو شکوه فلق های دور دست
لب هات چشمه سارِ کلام محبت است.
ای کوثرِ زلالِ ستیغِ صفا و مهر
ای هودجِ وقار
بر تاجِ آذرخش
معتادِ چشم های توام ای فروغ من
برق نگاه تو
گلوآژه های دفتر شعر و ترانه ام
در انکسارِ روحِ پریشم حلول کن
با من همیشه باش
تا انتهای ره
تا آخرین دیار
تا بامدادِ مرگ.

بی مروت

می شناسمش

به بی مروتی

هنگامیکه

به چشمان گهنکارش مینگرم

فقدانِ مردی اش را

در لبخندی پنهان می کند.

درخت

و من پاییز را دیدم
که با همزادِ خود آشوب
بروی برگهای سبز و خاموشم
چه بس گستاخ رقصیدند
و من آنروز بچشم خویش میدیدم
که پاییز فرومایه
و آن گستاخِ مادر زادِ دیگر را که آشوبش میخوانند
رسومِ سبزِ شهر شاخه هایم را
چسان پامال میکردند
و من آنروز خود دیدم
که تابوتی زیرگ و شاخه های نوجوانم را
بسوی شهر نومیدی و دنیای عدم بردند
و من آنروز فهمیدم
که باید با عدم جنگید.

قصر شعر

خواهم که باز قطره اشک رمیده را
در موجهای سرکش دریا رها کنم
خواهم که باز پر زخم و همچو روح باد
در انحنای وحشی صحرا شنا کنم
بر تختِ مرمرین و بلند خدای عشق
زانو زخم نماز و عبادت ادا کنم
می بوسم آستانِ درش را به آبِ چشم
تا سجده بر سجاده آن نقشِ پا کنم
آئینه در بغل به سحرگاه چون خلیل
در آتش برهنه مشق وفا کنم
بر طاقِ شعله های شفق در هبوطِ نور
بال و پیری بشویم و شب را رها کنم
خواهم که قصر شعر بسازم بروی چرخ
خورشید را به رسم تعارف صدا کنم
با زورق شکسته این اشک خیره سر
یک چند یادِ رفته آن ناخدا کنم

نا مرد

دستانی را
که حصار اعتماد بودند
برای بیچاره ترینان
و صحبگاهان
در برکه های باور من
با طلّیه خورشید قد می افراشت
چگونه
در کام لجن فرو بردی –
نامرد؟
و اینک فقدانِ مردی ات را
در لبخندی سرشار از جُبن
پنهان کرده یی.

سوگندهای سرخ

چگونه گذشتی؟

از آن پل

که فرازِ آبِ رویت بستی

و من دستانت را

که عفونتِ تازه لجن دارد

چگونه با ور کنم

های!

بی مروت

کجا خواهی رفت

با کولباری از سوگند های سرخ؟

داد خواه

شکوه روشنِ عرشی تو صبحگاه منی
حلول شوکتِ نوری که در نگاه منی
ستیغِ معبرِ عشقی تویی نیاز وجود
زمینِ سبزِ نمازی که سجدگاه منی
حضورِ نگهتِ باغی مرا ز سایه مران
تو شاخِ سبزِ بهاری و سرِ راه منی
فقیرِ کوهِ فراقمِ غریبِ درگاه عشق
مرا به خانه چه حاجت تو خانقاه منی
سری که مظهرِ تمکینِ ناتمام من است
بر آستانِ تو اش می نهم که شاه منی
جز آستانِ تو هرگز مرا پناهی نیست
قسم به نامِ محبت که تو پناه منی
سر بریده گذشتم ز کوره راه وفا
نه من ز اهلِ ریایم تو خود گواه منی
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور داد
کجا روم به کدام ره تو دادخواه منی

بهار بی برگشت

حضورِ پاییز را
بر ستاکِ نفس های سوخته ام
احساس می کنم
و در جنگلِ آشفته دستانم
روشنایی
مفهوم مکدری ایست
که شبستان بی انجام را
تصویر می کند
در استوای زخمی آرزوهای من
هرگز
شاخه بی از نور نه شکست
و پرندۀ صبح
در شامِ سردآبۀ چشمانم
بال و پر تازه نکرد
منقار نه شکست.

در حجره های ویران صدایم
عنکبوت یاس لانه کرد
و من
تراکم فریاد نارسایم را
چون زورق شکسته
در امتداد آب های سرگردان
حمل می کنم
زمستان آمدنیست
فصل سکوت وانجماد
و من نفس های مرتعشم را
با گام های خسته
روی زخم های جاده می شمارم
و به بهار بی برگشت
می اندیشم

يك شاخه در گلو

از دشت آمدم
جاييکه لاله داغ نگون بختِ آرزوست
در انزوای بغضِ تب آلود سال ها
از باغ
جائيکه شاخه قامتِ فريادِ نارساست
در قابِ تنگِ جدولِ ياسِ شبانه ای
از جنگل آمدم
جاييکه هر درخت نشان شکنجه ايست
در بسترِ خصومتِ فصلِ گرسنه ای
اينک منم نشسته در آغوشِ درد خویش
با جنگلی بچشم
يك شاخه در گلو
يك لاله در نگاه

حباب

پروازهای لبخند
مشقی ایست از رهائی
در بستر تراکم یاس فشرده بی
حجم صدای گریه
شعر سکوت درد است
بر سوگنامه فصل فشرده بی
فریادهای عاصی
آواز پر کشایست
در انزوای مرتعش و خسته قفس
تکضربه های مرموز
رقص حباب سرد است
در انحنای بستر خاموشی نفس

آزمون

در میان من و تو
درد آلود ترین تجربه ایست
وسعتِ فاصله ها
بحضورت که بهشتی ایست در آن
و بمحرابِ هیاهوی بلندِ نگهت
سجده از قامتِ تصویر چه کس میریزد؟
رازِ آتشکدهٔ شعر دوچشمانِ ترا
از کتابی که غزل نامهٔ هجران منست
چه کسی میخواند؟

مرغِ دیدارِ تبِ آلودِ کدامینِ فلکی
در سحرگاهِ گریبانِ تو پر می شوی؟
عطشِ سوختهٔ بزمِ کدامِ انجمنی
روحِ سردآبه رخسارِ ترا می نوشد؟
شبِ گرمِ گریبانِ کدامِ خوشهٔ نور
در چمنِ زارِ بلوغِ عطشِ سوخته ات
ته نشین میگردد؟

غمِ اینِ وسوسهٔ شبِ هنگام
خوابِ در دیده من می شکند
ای که هجرانِ تو آزمونِ غمِ انگیزِ خداست
وسعتِ فاصله ها را بشکن.

به آنکه، در برابر فرمان واپسین

فاتحانه لبخند زد

بنگر چه فاتحانه، صبورانه مرگ را
در وسعتِ فشردهٔ آغوشِ خود کشید
بنگر چه عاشقانه نهاد بوسه بر زمین
با زخم‌های سینهٔ سرشار از یقین
بنگر مسیح شهید با چه شوکتی
در جلجتا نشسته و قامت فراز کرد
بنگر که در رکاب عروج پا نهاد و رفت
در استوای بسترِ معراج سر نهاد
وقتیکه می شگفت گلِ مصلوبِ قامتش
العاذران به شکوه گریستند بی شمار
بنگر چگونه می تپد دل خورشید روزگار
در لحظه‌های پر تپش یادگار او.

فانوس

بر درگاه دشوار
با دردناك ترين سرود
و تلخ ترين اشتياق
عريان
بي كدورتِ حجاب
عاشقانه با خاك در آميختيم
ومومنانه
آفتاب را
سلامي كرديم
طلسمِ قلعه عظيمِ عشق را
با كلامِ كوچكِ سادگي
گشوديم

و قصیده سفر را
چون فانوسی
در بسترِ راه بر افروختیم
آفتابِ نمناکی
بر قندیل سوگندهای ما
حسادت کرد
و معروفه های شب گرد
سرود روسپی خانه های عتیق را
در بستر باکبازی های معصومه
زمزمه کردند.

سقوط

وقتیکه بالِ تردید
بر انحنایِ شانهِ تصمیم می شگفت
پروازِ اعتماد
از بیکرانِ بسته دیدارِ آفتاب
تا عمقِ تارِ دره شک
در سقوط رفت

عطش

تمام سرنوشت
تشنگی هایش
نگاهی بود
که از مرز سراب
مماس بگذشت
و آن تشنه
زلالی جستجو میکرد
که باطل سازد آن گرمای منقارش.

ماهی گیر

دامِ او از تهی سرشار
و چیزی گنگ و ناپیدا
میان کوچه لب هاش در تکرار
دمی کز انحنای برج توفان خیز دریا می گذشت با خشم
خودش را ناسزا می گفت، ماهیگر
او زبانِ پاسبانِ پیرِ دریا را نمی دانست.

میتوان

میتوان در سینه پنهان داشت اندوهی
میتوان از سینه سنگی ساخت
میتوان تا انتهای عمر
پاسبان محبس تاریك رازی بود
میتوان در سنگر يك عشق پای افشرد
میتوان در پای آرمانی گذشت از جان
میتوان در لانه های موج يك فریاد
ناخدای زورق بی دست وپایی بود
میتوان زخم هزاران دشنه را در خویش پنهان کرد

میتوان فقدانِ عشرت را تحمل کرد
میتوان در انزوا با رنج خلوت کرد
میتوان در کشت زار سرنوشتِ خویش
آتشِ يك انتقام تلخ را افروخت
میتوان در قلب کوهی رخنه کرد
یا چو فرهاد شعر عشقی را نوشت بر لوحِ خاك
میتوان ایستاد چون کوهی
در مسیر سرنوشت شوم هیبت ناك
میتوان تقدیر را از پای در افکند
یا طلسم انجماد لحظه ها را از خدا پرسید
ليك آن گستاخ مادر زاد و آن نامرد را
وزخیانت شیرخورده اهرمن پرورد را
کی توان از یاد بردن
یا از آن بخشودگانش بر شمردن

مکتب عشق

نیست جز مُشتی سکوتِ سَرَد در آغوش من
پیکر سَرَد کفن چون تُحفه بی بر دوش من
عکس خاموشم بقاب گور نمناکی بَخاک
صد گلو آواز دارد خانه خاموش من
جنده بی از نام لیلی بر سرِ گورم نهید
مکتبِ عشق است این جا تربتِ گلیوش من
از الفبای نگاهش لوحه سنگی پرکنید
جز حدیثِ او مخوانید قصه در گوش من

برج آتش

کبوتر در نگاهش خسته گی هر صبحگاهان
درونِ جامِ دودینِ سراب منقار می ساید
کبوتر در هجومِ یادِ سرگردانِ دریا
به زیر سایه لرزان آتش بال و پر می شست
حصارِ دودِ جولانگاه پروازِ کبوتر بود
و او در انحنای برج آتش آشیانی داشت.

دو تا قو

نگاه خسته اش تا امتدادِ موجِ دریا راه می برد
دو زلفانش درونِ حجره آب رقص میکرد
غروب تا انتهای جدولِ آب رخنه می کرد
و چیزی در میانِ کوچه لب های او تکرار میشد
عرق با شرم می ریخت تا شیارهای گریبانش
جوانی ناز میکرد برستاکِ غنچه های سبز پستانش
و او آهسته می لرزید
دو تا قوی جوان از زیر باران قصه می گفتند
و دریا بر لبانِ سرخ ساحل بوسه می افشاند.

ناخدا

سوی ساحل سینه می زد
زورقی برگردۀ امواج توفانزای مست
شیبه میزد باد ها
جدول دریا به زیر خشم توفان می شکست
پرسش غمناک را
هیبت شب میکشید در کام خویش
روح آتشناک را
کرم گرداب می مکید از جام خویش
دشنه در کف بی خدایان
بادبان ها را بر انداختند
ناخدای با خدا را
روی در روی خدایش
بی خداگفتند.

بیضه

صُبحِ کوتاهِ شگفت

از دل زمزمهٔ بانك خروس

بر سر شانهٔ آن سنگِ صبور

نور مرطوبِ شکست

اینك آن مرغِ عبوس

جوجهٔ فاجعه را

در نهان خانهٔ پندارِ عبث

باز در بیضه نشست

تنهایی ها (۱)

بیا مادر بگو امشب بمن درد وطن را
حدیث باغ آتش را و ناسور چمن را
به روی زخم های جاده ویران هستی
چسان بی من کشیدی کوله بار سوختن را

ز آغوش وطن دورم خداوندا چه سازم
به هجرش سخت مجبورم خداوندا چه سازم
چو بسمل می تپد در خون بهار زادگاهم
هلاک زخم ناسورم خداوندا چه سازم

نیت کردم ادا سازم نماز شام کابل
به هر بند رکوعش بر لب آرم نام کابل
خیال اقتدا دارم بسوی زادگاهم
به تسبیحش شمارم دفتر ایام کابل

مسافرهای چشمم را نه آغوشی نه دامانی
نه دل در بند دلداری نه شوق عهد و پیمانی
وطن گم کرده ام عمریست پا از سر نمی دانم
من آغاز می شوم از درد در من نیست پایانی

دو چشمانم پرستو خانه های درد هجران
گلویم آشیان قصه های سرد هجران
خطوط دست هایم رمزهای خون و آتش
تمام سرنوشتم فصل های زرد هجران

من و یاد وطن شب های بی انجام هجرت
سکوت مرگبار و گریه های شام هجرت
به زیر بار ننگم زندگی باریست از شرم
چو می افتد زلال آبرو در کام هجرت

تنهایی ها (۲)

شهزاده یی در هر قدم افتاده به خاک
در مشهد ماتم زده با سینۀ چاک
از منزل خورشید فرود آمده است
تا تازه کند نفس درین چشمۀ پاک

عریان افتاده ایم به خاک در دوست
از خویش گشته ایم برای سر دوست
این راز نه گنجد به حجاب دل ما
بی پرده در آمیخته ایم در بر دوست

این دود که بر روزن دل می گذرد
در دیست که از برزن دل می گذرد
این سلسلۀ تنیده در جامۀ خاک
تاریست که از سوزن دل می گذرد

درد و غمی از سینه رها میداشتی
زولانۀ تقدیر به پا میداشتی
با حوصلۀ خدا جدل بود ترا
ای دوست اگر حال مرا میداشتی

با حلقۀ گیسوی دو تا کرده کمین
با محشر شمشاد رسا کرده کمین
خون می چکد از نیزۀ خورشید رخس
در راه دل کوچک ما کرده کمین

نه دار بیاوردی نه آزادی ما
محمولۀ این قافله بربادی ما
آورده توفان کدام دشتی مگر؟
ای بی خبر از ماتم و از شادی ما

این گستره چمن نیاسود مرا
نه فکر عدم نه غم موجود مرا
این سلسله را رنگ دگر میدادم
امکان تو و صبر تو گر بود مرا

هر بار که حرف عهد و پیمان زده ای
این شیشه به سنگ حیل آسان زده ای
سجاده تذویر بدوشت همه جا
صد بوسه تو بر کعبه شیطان زده ای

فصل درواز مزرعه شاد گذشت
بر شانه باغ شکنجه باد گذشت
تاری که تنیده ام درین جامه خاک
از سوزن اندیشه فریاد گذشت

آماج خزان و باد بیداد شوم
از چاک گریبان تو فریاد شوم
چون ساقه تلخی که نروید به چمن
در بستر غم های تو بنیاد شوم

آتشب که ترا تنگ در آغوش کنم
هنگامه آواز ترا گوش کنم
دامان ترا ز آیت شعرو غزل
چون دامنه گردنه گلپوش کنم

چون مرغ سحر زمزمه خاموش کند
شب دهکده را تنگ در آغوش کند
شهزاده رویای پریشانی من
سردابه رخسار ترا نوش کند

گل‌های شهید باغ را دسته کنم
بر توغ مزار نسترن بسته کنم
در بزم حریفان خود آواز دهم
پیوند گراین شیشه بشکسته کنم

پهلوانزند به سادگی سنگ صبور
پرورده کسار دلیران جسور
تمکین نکند به پیش مهتاب قدش
هم بستر آتش نفس دختر نور

دریا صفتان موج گهر می نوشند
آتش نفسان خون شرر می نوشند
گلگون کفنان خفته در دامن خاک
آب از دم شمشیر سحر می نوشند

از باد صبا نشکنی ای شاخهٔ تر
ای جنگلی فتاده در راه سفر
پروردهٔ دامن سپیدار بلند
تمکین نکنی به پیش لبخند سحر

در عشق تو تا کوه و کمر تاخته ام
در پای نفس های تو سر باخته ام
از نام تو در بستر دریای غرور
آیین و خورشید و گهر ساخته ام

ای رفته زمن یاد وطن را بکنی
یادت نرود که یاد من را بکنی
تا روز قیامت به رخت منتظرم
یاد قفس و مرغ چمن را بکنی

هرگاه که این خرمن ترمی سوزد
رहतوشه در آغوش سفرمی سوزد
فریاد شهید خفته در خاک وطن
از گرمی آغوش شررمی سوزد

بشگفته غم فراق ما در دل باغ
خون می چکد از شهپر سرخ گل باغ
از ملك عطش قافله باد گذشت
در خاک فتاده غنچه کاکل باغ

تا چشم تو در چشمه بی تاب نشست
تصویر تو در آینه آب نشست
گویی که در آغوش زلال مستی کند
قوی که به دریاچه مهتاب نشست

ای ناله بیا برون زویرانه دل
ای اشک بگیر دامن غم خانه دل
در بزم سکوت شب یلدا ی فراق
ای دوست بخوان قصه شب نامه دل

با کشتی بشکسته به دریا زده ایم
در موج شبستان ره فردا زده ایم
چنگ غم زنجیر جنون را همه جا
با رقص غبار بزم صحرا زده ایم

ای مزرعه آتش بیداد سلام
ای حنجره شکسته فریاد سلام
ای شاخ سپیدار کهن در دل باغ
افتاده به چنگ فتنه باد سلام